



و آقا مهدی هم با لندکروز رفتیم. بعد از خوش و بش‌های معمول یک مرتبه آقا مهدی حرفی زد که یک لحظه نفس ما در سینه حبس شد. گفت «با عرض معذرت، این ازدواج اول من نیست! ازدواج دومم است!» بنده خدا مادرش داشت سگته می‌کرد. گفت «مهدی، داری چه می‌گویی؟» اما پدرش، خیلی پخته رفتار کرد. مهدی ادامه داد «ازدواج اول من سپاه و جنگ است. اگر با این مسأله مشکلی دارید، الان بگویید.» همه زیر چشمی نگاهی به هم کردند. با خودم گفتم «این چه حرفی است که مهدی می‌زند؟!» اما به هر جهت شرط آقا مهدی پذیرفته شد و آن شب بخوبی و خوشی گذشت. روز بعد آقا مهدی برای یک جلسه در ستاد مشترک به تهران رفت. من هم رفتم سمنان تا سری به مادرم بزنم. دو روز بعد آقا مهدی و خانمش رفته بودند حرم حضرت معصومه (س) و آنجا خطبه عقدشان را خوانده بودند.

آقا مهدی زیرلبی به من گفت: «مگر نگفتی خیالت راحت؟ چرا گفتی؟ یک حالی از تو بگیرم!» درجا انداخت گردن من. «مامان! می‌دانی که من غذای بیرون را نمی‌خورم. این مهدی شکمو من را برد؛ وگرنه من که نمی‌رفتم.» مادرش رو کرد به من و گفت: «آقای صفاییان! این بچه من را نبر غذای بیرون را بخورد!» ماندم چه بگویم! گفتم: «حاج خانم، باور کنید کله پزی‌اش خیلی تمیز بود.» پدرش به دادم رسید «نوش جان‌شان که خوردند.» نمی‌دانستم که قرار است همان شب با هم به خواستگاری برویم. من و مهدی آن قدر صمیمی بودیم که می‌خواست من را به عنوان برادر ببرد. مجید، برادرش بود، اما من را هم آورده بود. شب، به منزل دختر خانمی که از قبل نشان کرده بودند رفتیم. مهدی با لباس سبز سپاه آمد. پدر آقا مهدی ماشین داشت. مادرش با ماشین پدرش آمد و من

«صلوات بفرستید.» جمعی که آنجا نشسته بودند، صلوات فرستادند. اول دو تا کاسه آب آورد، تریت کردیم و خوردیم. بعد هم دو تا پرس گوشت آورد. غذایمان که تمام شد، خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم. آقا مهدی گفت: «می‌رویم خانه ما. مادرم با غذا خوردن بیرون خانه خیلی مخالف است. یک وقت نگویی رفته‌ایم کله پاچه‌ای» گفتم: «خیالت راحت.» به خانه پدرش رفتیم. آقا مهدی اول، دست پدر و مادرش را بوسید. بعد دستش را به پای مادرش کشید و آن را به چشمش مالید. هنوز نشسته، مادرش به آقا مهدی گفت: «صبحانه که نخوردید؟» من پیش‌دستی کردم و گفتم: «فقط یک پرس کله پاچه. چیز دیگری نخوردیم!» حاج خانم حسابی شاکی شد و به مهدی گفت: «مهدی! مهدی! مگر من نگفتم بیرون غذا نخور مریض می‌شوی، مسموم می‌شوی؟»

مهدی گفت «دراز بکش، ماساژت بهت بدهم سرحال شوی.» از بند انگشتان پاهایم تا رگ سیاتیک و کمر و گردن، همه‌جا را خوب ماساژ داد. حسابی سرحال شدم. گفتم «حالا شما بخواب، من ماساژت بدهم.» گفت: «نه، تو بلند نیستی، بدتر می‌زنی داغانم می‌کنی.» بعد از استحمام گفت «غسل زیارت کن.» دعای کوتاهی به من یاد داد و گفت: «این را بخوان و غسل زیارت کن. من می‌خوانم، تو تکرار کن.» از حمام که درآمدیم، گفت: «برویم حرم زیارت کنیم.» بعد از نماز و زیارت، از حرم آمدیم بیرون. نشست پشت فرمان و جلوی یک کله‌پزی نکه داشت. گفت: «بیا برویم کمی انرژی بگیریم.» صاحب طبخ، آقا مهدی را می‌شناخت. اسمش شاغلام، یک چنین چیزی بود؛ از این داش‌مشتی‌های هیکل‌دار. مهدی را که دید گل از گلش شکفت. با هم روبوسی کردند. به افتخار آقا مهدی، زنگوله درنگ درنگ زد و گفت: